



۲۰۱۷/۰۲/۰۶

عبدالرحمن پژواک

یک زن

قسمت دوم و اخیر

با ابراز امتنان از محترم فرهاد پژواک که در معرفی فرهنگ والای افغانستان با ما همگام هستند



زبان‌های آتش بامگاهی مانند شاخه‌های درختان جوان کران تا کران بلند می‌شد. نسیم، سرود سرایندگان را به آسمان می‌برد. آفتاب زرین، کناره‌های جام‌های بامدادی را درخشان می‌ساخت. پرندگان پر‌های خود را به روی آفتاب می‌گشودند ولی او هنوز سرد و افسرده بود. نگاهش را از آن همه زیبایی‌ها می‌برداشت. پنداشتی می‌گوید: "این راه شب، چه کوتاه بود. خورشید آن را به چه تندی پیمود و باز ناهید بر امید‌های من پیشی جست."

منظر خیال‌های او چون راهی بود که در عالم اشباح از موکب‌های گوناگونی که در افسانه‌ها شنیده بود پر می‌شد. صدای او در کهستان اسمار می‌پیچید. پنداشتی می‌گوید: "این سواری با شکوه از کیست که یال‌های اسپ تندرو آن را چون ابر‌های سپید آویخته و راه خورشید را گرفته است؟ تندر شیهه و درخش تازیانه اوست؛ به کجا می‌رود؟ چه هراسی دارد که چنین می‌شتابد؟"

آیا برای تشنه ای آب زندگی می آورد؟ نمی خواهد مرا از تنهایی و تاریکی وار هاند و یا یک درخش نیستی برای من هم بفرستد؟“

نمی دانست در تنهایی با کی گفت و شنود دارد. آن جان تابناک که آرزو داشت آسمان اندیشه و خیال او را روشن کند کی بود؟ نگاهش را بایستی به کجا بفرستد؟ نمی توانست فریاد های خود را دنبال کند. نمی دانست فریاد وی به کجا می رود، چرا او را ترک می کند و چرا او را به خاموشی باز می گذارد.

شمشاد آن شاهدخت روشنی های فرخنده قلب او در دل شب به شکوی خود باز می گشت و لباس هایی را که برای عشرت و سرور دیگری پوشیده بود از تن بیرون می کرد. از زندگی به ستوه آمده و حیران بود چرا هنوز در میان مردمانی زندگی می کند که از ایشان نفرت دارد. گروهی که هرگز با ایشان آشنا نخواهد شد. گریه های او بی اشک، لب های او سپید و چهره او سرخ می گردید. زبانه های سوزنده حسرت و نومیدی در چشمان او سرد می شد.

آرزو می کرد در کوهستان اسمار بر ستیغ بلندی در میان سنگ ها سنگی باشد که کسی را بوی راهی نه باشد. تا باشد خود، غرش تندر درخش کننده را به خاموشی و آرامش ژرف بر خود گوارا سازد و آن نگاه های کشنده دل او را نشگافد.

خستگی چشمان او را گران می ساخت، خواب می خواست او را آرام بسازد. صدا های مجهولی می شنید که به او می گفتند: "شمشاد، شب را در جایگاه همان پلنگ ایکه در های مردمان را در روشنی روز به روی شان می بندد و گاو های شیری شان را نمی گذارد برای نوشیدن آب بیرون روند، چشم براه تو خواهم بود. مانند دوستی که به پیمان دوستی استواری می کند، مانند نیایشگری که نیازش را فراموش نه می کند، می روم و آن پایگاه خجسته را به اندیشه تو بی هراس می سازم. تو نیز مانند آفتاب که پگاه می برآید؛ چون ستاره و ماه که گاه بلند شدن خود را فراموش نمی کند بر نومیدی های من پیشی کن و مرا از آغوش سهمگین جدایی جاوید بیرون آر. بی تو چون درخت بیابانی خشک بر جا مانده ام. تند باد تنهایی برگ و نوای مرا فرو ریخته است. کژ باد جدائی ریشه زندگی و نیروی مرا میکند. بیا و باری چون آب های روان به من توان ببخش. باری چون اندیشه قشنگ خود در دل من درآ و این گوشه را که چون بیشه های کشن تاریک است روشن کن... مرا به بیم و هراس مسپار. این خانه بی تو تاریک است. از این در که به آستان آن چشم دوخته ام درون شو تا پریشانی و رنجوری از آن دریچه ایکه آرزو ندارم به آن بنگرم، بیرون شوند.

باری نیاز مرا درگردونه با شکوه خویش به پهلوی خود جا خواهی داد؟ اینک روشنی روز از کرانه خاور بروی زمین فرو می ریزد. شکار خوبی منتظر من است. مرگ، ریسمان سیاه خویش را به گردن پلنگ افکنده و او را به شکارگاه من می کشاند. آنجا در کنار چشمه کوهی، آهو به بره خود می گوید گروهی که با شیپور ها و سگ های فراوان می آیند نمی توانند ترا شکار کنند ولی کمند آن مرد تنها که در شکارگاه او خموشی پادشاهی می کند کشنده است.

این رویای شیرین که هر دل را نوازش می دهد و خواب را در سر سنگین تر می سازد شمشاد را از بستر بلند میکرد. می کوشید به آرزوی آن دوباره به خواب رود اما عشق چون بیدار می سازد، خواب چون آرزویی می شود که دل آن را از خود بیرون افکنده باشد.

شب ها روز می شد و روز ها به پایان می رسید. ماه ها و سال ها می گذشت و شمشاد نمی دانست چرا نگاه جوان او نمی تواند گوهر دیدنی ها را به ژرف ببیند. شب ها، آن جوان شکاری را در دورنمای اندیشه خویش بر اسب های نیرومند می دید و با چشمان جوینده او را دنبال می کرد. چنانچه گاهی تصور می کرد به تنندی از جلو او گذشته و گرد وی دیده گان او را پر کرده است. دردی راستین در چشمان خود می دید.

خیال می کرد می بیند هنگامه ای بر پا شده و در رستاخیز آزمون بر همه پیروز می گردد. ولی بینندگان همینکه پیروزی را بخش او می یابند، بجای آنکه سوی او نگرند به یکدگر نگریسته، روی می گردانند و او تنها بر جای خود می ماند.

بیاد می آورد که باری باو گفته بود: "نیک اختری در کام پلنگ است" و شب های دراز و تاریک را به این اندیشه بامداد می کرد.

بیادش می آمد که باری پندار و تصور زشتی در ذهن ده نشینان اسمار به نام "پادشاه دیوان" وادی ها و دره ها را از هراس پر کرده و تاریکی شب گوهر آن پیکر های اندیشه و شک را از دیده گان ترسوی همه پوشیده بود. "پادشاه خیالی دیوان" پهلوانی بود که روز ها جادوگری می کرد و شبانگاه از ویرانه باستانی برون آمده دوشیزه زیبایی را از روستائی ربوده تا آنکه شیون زنان و غریو نومیدی مردان آن جوان شکاری را بر انگیخت و آن ویرانه خموش و سهمگین را از هستی ناپاک و نیرومند او تهی نمود.

به خاطر می آورد وقتی را که صدای نیایشگری همه را پخش کرده بود چنانکه آتش های افروخته در برابر آن فرو می نشستند و جوانان ده با او هم آواز می شدند. وقتی او با ایشان پیوست، آن نیایشگر پهنای سپهر را برای نوای او باز گذاشت و کوه ها را برای بازگشت آهنگ او بر گماشت. هر سنگی در کوهسار به او گوش داد. رود خانه ای که از پهلوی نیایشگاه میگذشت

سرود او را به دریا های بیکران برد. چون اینهمه پایان یافت تنها بر جای خود ایستاده بود و کسی نبود در آرزو ها و ارمان های او با او همراهی کند.

زمستانی در ننگرهار چادر های با شکوه باغ های پر گل را پر کرده بود. در میان سرو و چنار فراوان خرگاه بر افراشته بودند. ننگرهار آن پخش پرداخته زمین است که ایزد آن را آراسته و زیبایی طبیعت آن را پیراسته است. سپین غر و تور غر چون دو دیو سپید و سیاه پاسبان این کشور سلیمانی هستند. سرخرو در چون یاقوت، گل های آن را آب میدهد. گز چون زمرد، سبزه های آن را می پرورد. شکوه خیمه و خرگاه باین زیبایی های آسمانی بهشتی آراسته بود که پیرایه آن این جهانی نه می نمود.

از سکو تا آستان باغ دلبران عشرت میکردند. از میان بزمگه تا کران آفاق سرود طرب و مستی ماهرویان حرم با پرتو ماه آمیخته و بر جهان بیرون پخش شده بود. از کاخ چراغ تا باغ ستاره عشرت و خوشی دامن گسترده و پر از گل های زیبایی و کامرانی بود.

بر این همه شکوه یک اراده حکومت می کرد. این همه عشرت و سرور برای یک دل بود. این همه زیبایی را برای کامروائی یک قلب پیراسته بودند. این قلب در برابر سرور و لذت صنعتگری ظریف بود. می دانست چه رنگ ببیند، چسان بشنود، چه طور ببخشد، چگونه ببوید و چه شیوه حس کند. درمقابل اندوه و الم جاهلی مقتدر و مطلق که مظاهر آن را نه می دانست، نمی شناخت، نه فکر می کرد، نه درک می نمود و نه باکی داشت.

صنعت می کرد و گناه را زیبا می ساخت. از فریاد هایی که بلند می شوند و سرور می آورند لذت می برد. روح او برای تسخیر خواسته های دلش توانا بود.

طبیعت در نگاهش شهوت مقتدری برای جمال و زیبایی گذاشته بود که می شکافت، نفوذ می کرد و پخش می ساخت. الم ها را می کشت و لذت ها را زنده می کرد.

تهوری عظیم در قلبش گذاشته بودند که دشوار ترین صدور را درهم می شکست و زشتی ها را چون زیبایی ها در آغوش می کشید.

شمشاد در میان شمع هائی که روزگار در شبستان خلوت او افروخته بود شمعی بود که آن دل کامروا جز به پرتو آن چنانکه خواسته او بود روشن نمی شد. خورشید آسمان و ماه ستارگان او بود.

با دلی که محبت را تحقیر می کرد او را دوست داشت. این عشق توانا ترین عشق هاست. نیروی قهاریست که جز با توان های قاهر روبرو نه می شود. چون عشق درخش به بلندی ها، مانند

عشق باد های طوفانی به تندی، بسان عشق زمین به آب، چون عشق اوقیانوس به سیر و مانند عشق پلنگ به خون است. می سوزد، ویران می کند، فرو می برد، موج می زند و می درد. در نیروی خدایی این عشق، عشق به هدایت است. شیطان آن را برای گمراهی مسخره کرده است. انسان گاه خدا و گاه شیطان را رهبر می گیرد.

کسانی که قدرت شان مغلوب ضعفی است که زشتی قوت خود را از آن در می یابند از خدا و شیطان هر دو غافل هستند زیرا از پیروی لذت نمی برند. این برای آن است که با داشتن قدرت و توانایی، خود از میان رفته اند و آنچه باقیست قدرت است. قدرت نیک و زشت نمی شناسد؛ تنها خود را نیک می پندارد.

جمال را نمی بیند، تنها خود را زیبا می انگارد. حق را نمی داند، تنها خود را حق تصور می کند. آنچه را شایسته موجودیت میداند، لذت است. این موجود یگانه را نیز مخلوق خود تصور می کند. آنگاه بی آنکه بداند آن را دمی چند دوست می دارد و چون دوست داشتن را ضعیف می پندارد از آن نفرت میکند. ازین نفرت نیازمند لذت دیگری می شود و آن لذت را جز به محکوم ساختن و معدوم کردن لذت نخستین نمی تواند برای خود خلق کند. ازینست که قدرت مطلق در دست انسان تبه کار است. در کمال خویش خود را نیز تبه می کند ولی تا جهان را تبه نکند؛ کمال خویش را در نیافته است.

قدرت چون همه چیز را در خطر از پا در افتادن می داند بر خویشتن اعتماد ندارد. این جبن، اعتماد آن را از همه چیز می ستاند. باور را چون جامه از بر جهان و جهانیان بیرون می کند تا همه چیز و همه کس را برهنه آزمون کرده باشد. این حس امتحان در انسان مقتدر سرچشمه ستمگاری هائیتست که دیگر حیوانات از جانب نوع خود از آن آسوده هستند ولی انسان ها در سایه تاریک و لرزاننده خوف جاویدانی آن مصائب زندگی را دوام می دهند که ارواح ضعیف به عنوان عمر دراز از آن خوشنود هستند و بدان می سازند.

این همان چشمه ایست که آب اسارت را به جام زندگی مردم می ریزد. چشمه ای که این آب را از ابر های زشتی و طوفان قدرت های مطلق انسانی درخود اندوخته است.

شمشاد برای چنین قدرتی مطلق خویشتن را می آراست تا این گونه لذت را در پرتو ماه در میان گل های زیبا و در خرگاه با شکوهی به پیشگاه سرور قدرت مطلق انسانی پیش کند.

چون در جلو بیننده خویش بایستاد آن نیروی مطلق خود را برای او از همه کس ربود. آن دست قوی، وی را پیش خواند و آن زبان قدرت، وی را چندان ستود که از شأن توانایی دور می نمود. خواست همه چیز را در پای او نثار کند.

دیگر آن نیروی مطلق خود را در جلو زیبایی عظیم میدید. جمالی که چون جامه به اندام زیبایی راست آمده بود. جامه ای که تار و پود آن را در چشم او از رشته تسلیم ساخته بودند و اگر چیزی را از آن عاری بیابد با آن می پوشانید.

تصور این تسلیم در نزد او پیکر زیبای لذتی بود که صنعتگر خیال و اراده او آن را به وجود آورده بود. ولی در نزد شمشاد جز پیکر زیبای خودش نبود که دردی را که خدا خلق کرده بود در آن حس می کرد.

او را فرا خواند و به او باز گفت که بگوید آنچه را دل از او می خواهد. شمشاد ساکت بود.

این سکوت در دل نیروی شکی پدید آورد که شاید فرمان قدرت به التجای ضعف تعبیر شده است. بر او حکم کرد.

شمشاد ساکت بود.

بر آشفته و غضب کرد.

شمشاد ساکت بود.

بر دیگران بر آشفته که گناه شنیدن فرمان قدرت و سکوت محکوم را مرتکب شده بودند. شمشاد ترسید. غضبی که از نیرو بر می خیزد زنجیر گناه را به گردن آنچه خواسته می باشد می افکند. بی گناهان را تباه می کند تا محکوم خود را با خوف آن مغلوب کرده باشد. زیرا تباه کردن آن قدر لذت ندارد که مغلوب کردن آن را به نیرو می بخشد.

ارواح قوی را میتوان تباه کرد اما نمی توان مغلوب ساخت. از همین است که مغلوب کردن سخت تر از معدوم کردن است. این برای آن است که تباه شدن بیشتر از محکوم شدن قابل تسلیم و قبول است.

شمشاد به یک تبسم آن همه غضب را از دیگران منحرف ساخت؛ مانند نسیم لطیفی که شعله عظیمی را از سوئی به سوئی گردانیده باشد.

این تبسم در نگاه نیروی بر آشفته نشان تسلیم و مغلوبیت بود. چنانکه کسی در ظلمت طوفانی بهراس افتاده باشد و تابش درخش را روشنی امید نپندارد.

نیرو تنها در مقابل مغلوبیت نرم می شود. با چهره خندان تر از شمشاد باز پرسید: "بگو آنچه دل از تو می خواهد تا در پای تو نثار کنند. این ماه و این ستارگان زنی زیبا تر و شبی خوشتر ازین برای هیچ دل و چشم انسانی ندیده اند. این کائنات کوچک کمتر می تواند کسی را خوش بسازد؛

اما با تو آن عالم بزرگ زیبایی و جمال را به من تحفه داده اند که برای سرور قلب من کفایت می کند.”

شمشاد خندید. این خنده در نگه آن نیروئی که تشنه بود ولی آب را برای غروری در حقیقت نیازمندی در انتظار می گذاشت، مرغوب نمی نمود. ولی نمی توانست قبول کند که چیزی خواهد توانست خویشتن را نا مرغوب نگهدارد و بداند که جز آنچه مرغوب است نباید وجود داشته باشد. این بار بیشتر بر آشفت و پرسید چرا می خندد و چرا نمی خواهد. شمشاد به سخن لب بکشد و گفت: ”آیا نمیتوان قبول کرد که انسان گاهی چون بدو اختیار بدهند تنها می خواهد ساکت بماند. اگر باو غضب کنند و تصور کند هر چه بخواد در اختیار اوست و تنها نباید ساکت باشد می خواهد تبسم کند. اگر جز سکوت و تبسم همه چیز های دیگر مغضوب باشد آنگاه می خواهد خندیدن را انتخاب کند. من هرگز چنین اختیار مطلق نداشتم که هرچه دل از من بخواد بدان پردازم. دل به حکم تو خواست ساکت باشم، تبسم کنم و بخندم. دیگر از من چیزی نمی خواهد.“

یک محکوم آنچه را خود خواست گفت. یک حاکم آن را شنید. اما هنوز ماه و ستارگان می تافتند و هنوز مردم در محضر نیروئی که قدرت خود را در دست داشت و تحقیر شده بود دم می کشیدند و زنده بودند.

این همه غریب می نمود؛ تا آنکه یک نعره هولناک مرگ و تباهی را برای همگان صدا زد. شمشاد نخواست جز وی دیگری را آسیب رسد در پای وی فتاد و زمینی را که می خواست تباه کند بوسید و گفت: ”دیگر سکوت و تبسم نخواهم کرد.“

”پس بگوی آنچه دل از تو می خواهد تا آن را به تو بدهم نه آنکه دیگر سزاوار آن هستی برای آنکه من گفته ام امشب چنان می کنم.“

”شاید نتوانی آنرا به من بدهی.“

”من نه می توانم؟“

”آنچه را من می خواهم نخواهی خواست بمن بدهی“

”آن را به تو خواهم داد“

”مرا آزاد کن!“

پایان